

کریه

راننده‌ای تعریف می‌کرد، ایام شهادت امیرالمومنین (ع) تو تا کسی مداحی گذاشته بودم و مسافری وهابی رو سوار کرده بودم...
به مقصد که رسید از ناراحتی اش گفت کریه رو امام علی (ع) حساب می‌کنه و زد به فرار...
منم به خاطر کهولت سن نتونستم برم دنبالش...

چند لحظه بعد صدای زنگ موبایلی به گوشم خورد. دیدم طرف گوشی آیفون اش رو جا گذاشته...

جواب دادم. دیدم داره التماس می‌کنه بیا کریه ات رو بدم...

اصغر شاهنظری



عوری ۲۵ ساله

همه چیز از خالی شدن جیب یک سرباز در شهری غریب شروع شد. از رو انداختن او به یک نانوادر اوج گرسنگی و دست رد زدن نانوایه سینه او... بر خورد نامهربانانه آن نانوایه دلشکستگی سرباز جوان باعث شد که او تصمیم مهمی برای آینده زندگی اش بگیرد.

"هاشم عباسی" همان سربازی است که این روزها در بزرگراه نواب، حوالی میدان جمهوری، مغازه نانواپی دارد.
او بر اساس عهده‌ی که آن روزها با خود بست، در همه ۲۵ سال بعد از آن ماجرا، به نیازمندان و کارتن‌خوابان رایگان داده. او در تمام این مدت اجازه نداده که هیچ نیازمندی دست خالی از مغازه اش بیرون برود.

به راحتی که، به آسانی می‌توان درس شرافت، غیرت و انسانیت را از همین حوالی آموخت. فقط کافی است پلکها را باز کنیم و اطرافمان را بهتر نگاه کنیم.

محمود جعفری



کسی که با خدا همراه است، شکست ناپذیر می‌شود

اسکول بن

قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۵۵

کوزه‌ای دیدم...

از مردها بیشتر متفکر می‌شوم. این خواستگارها حداقل دو زن دارند که خودشان اعتراف می‌کنند که زنان خوبی هستند و هیچ عیبی ندارند و من نتیجه می‌گیرم که آنها مردانی هوسبازند. آنها حتی دیپلم هم ندارند و در آداب حرف زدن و ارتباط گرفتن بی‌سلیقه‌اند. نباید تعجب کنم چون همه آنها قاچاقچی و خلافکارند. اگر روزی خام شوم و بخواهم ازدواج کنم، مردی را می‌پذیرم که تحصیلات عالی دانشگاهی داشته باشد.

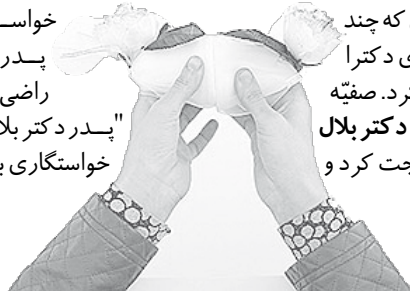
در صفحه‌ای دیگر نوشته بود: "تمام کوشش من این است که گذشته‌ام را فراموش کنم. من می‌خواهم فقط به امروز فکر کنم و فردا را بسازم."

پدرش خشمگین بود و او را عامل شرمساری خانواده می‌دانست. همه می‌گفتند لابد عاشق است که به این همه خواستگار عالی مقام جواب رد می‌دهد. صفتی جوابی جز این نداشت: "من نمی‌خوام ازدواج کنم." و این حکمی قطعی بود برای چیزی که قطعی نبود. چندی بعد برای او خواستگاری

آمد: ۲۳ ساله، متأهل، و بچه‌ای که چند ماه دیگر متولد می‌شد. دانشجوی دکترا بود در دانشگاه هم تدریس می‌کرد. صفتی با تردید به او هم جواب رد داد. **دکتر بلال** هم مثل بقیه خواستگارها سماجت کرد و

از آنها قدمی فراتر گذاشت. شماره گوشی صفتی را گیر آورد و متنی بلند برایش فرستاد: "صفتی خانم. سلام. من هم همدرد شما هستم. در کودکی نامم را برای دختر عمویم بریده‌اند. همانطور که ناف برادرم را برای دختر عموی دیگر بریدند. برادرم از اینجا کوچ کرد و به کانادا گریخت و جرأت داشت و همسر نافی خودش را طلاق داد تا با دختر دلخواهش ازدواج کند. پدرم ناراحتی قلبی گرفت. من هم مثل برادرم به زنم مثل همسرم نگاه نمی‌کنم. از بچگی مثل دختر عمویم بودیم اما به خاطر قلب پدرم مجبور شدم فداکاری کنم و با زنم زندگی کنم. بهانه‌های زیادی آوردم و مدام زندگی رسمی را عقب انداختم ولی آخرش تسلیم شدم. با پدرم درباره شما حرف زده‌ام. گفته زنم را به خانه او ببرم و گفته برای بچه‌ام پدری خواهد کرد به شرطی که زنم را طلاق ندهم. من شما را دوست دارم. حتی اگر مجرد هم بودم، شما انتخاب من بودید چون اهل درس و سواد هستید ولی همسرم فقط سه کلاس درس خوانده. دلم می‌خواهد با خانمم درباره مسائل علمی حرف بزنم و مراد رک کند. کاش به من جواب رد ندهید." صفتی از اینکه می‌دید مردی پیدا شده که از روی عشق او را می‌خواهد نه از سر هوس، قلبش لرزید و به دکتر بلال جواب مثبت داد و او بار دیگر به خواستگاری آمد. وقتی که

پدر صفتی دید دخترش هم راضی است، شرطی گذاشت: "پدر دکترا بلال را پیش بگذار و به خواستگاری بیاید، خانه صفتی و بلال



هم از خانم اولش جدا باشد." بلال به کیکش گفت خروس بخواند و به دست بوس پدرش رفت و گفت می‌خواهد زن دوم بگیرد. گرفتن زن دوم و سوم و چهارم در طایفه آنها تابو نبود و خیلی از مردها بیش از یک زن داشتند اما برای پدر بلال تابو بود که سر برادرزاده خودش هوو بیاورد. پس گفت نه!... پژواک این نه وقتی به گوش دل صفتی رسید که مدتی بود به بلال دل باخته بود و او را همان جنتلمنی می‌دانست که روحش را به آرامش خواهد رساند. حالا با این نه که خیلی قاطع و قوی بود، نمی‌دانست چه کند. از دکترا مقداری جرأت خرید و برای اولین بار در تاریخ دختران آن خاندان با پدرش حرف زد: "غیر از دکترا بلال با کسی ازدواج نمی‌کنم." پدرش هم برای چندمین بار در تاریخ دختران و پدران یکی از آن سیلی‌های اختیار شکن مخصوص را به گونه صفتی نواخت و فرمان داد چند روز دیگر عقد کنان و عروسی صفتی است با فلان خواستگار دولتمند. صدای آن سیلی و بانگ این فرمان خانه را به سکوتی ترسناک فرو برد و آن سکوت تا روز عقد و عروسی شکسته نشد. صفتی را پای سفره عقد نشانند و زنها کل کشیدند و داماد که مردی چهل ساله بود با دو زن و چهار فرزند، دوباره داماد شد.

از آن روز دیگر صفتی در دفترش یادداشتی ننوشت و کسی نمی‌داند چه روز گاری دارد. و من امروز باز هم به تردید دچار شده‌ام و به تکرار سوالهای زیادی می‌پرسم و... یاد سهراب سپهری افتادم که گفت
سر بالین فقیهی نویدم، کوزه‌ای دیدم لبریز سؤال!